

بقلم شیوای آقای قویم الدوله

امیر مسعود سعد سلمان همدانی

-۱۱-

دردز «سو» مرد سالخورده هوشمندی بهرامی نام زندانی بود، پیری جهان دیده و آزادمنش و دورین و صاحب تجربت، حلو و مرروزگار چشیده، گرم و سرد ایام دیده. امیر مسعود هفته‌ای چند چون متحیری غمناک میبود، دمی نمی آسود و ساعتی نمی غنود. روزی بهرامی پرسید: امیر درد دل چه دارد که چنین نو مید است؟ و موجب فکر ت چیست؟ استاد سخن گفت: همه راستی و خوبی دارم و هرگز از من کژی و بدی نیامده است. غمی درد دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته. وجه آشفتنی و کدام نهفتنی که هر چه پریشان سازمش مجموع تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پدیدار تر. بهرامی که پیری بخرد و مجرب بود در تسلیت او گفت: زندگانی امیر در از باد، هر چه از نفع و ضرر و خیر و شر بانسان میرسد اندک و بسیاری آن به تقدیر سابق و حکم مبرم باز بسته است.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده امیر مسعود، که آینه خود را تاریک میدید، مدام اندیشه مند بود و نمیدانست عواقب این کار چون خواهد بود: بهرامی میگفت: به از این باشد که امیر اندیشیده است، دل بد نباید کرد. باخرد رجوع کن و شمار خود بر گیر.

استاد سخن، که دلش آرزو مند فرزندان بود، جانش از اشتیاق بر می آمد و دمی نمی آسود. بهرامی که او را سخت افسرده و اندوهگین میدید لب بسخن میگشود و در حکمت می سفت که: بنده را در هیچ پیش آمد، با یقین بخدای قدیم، غم روا نیست. این سپهر گوژ پشت شوح چشم کور است. مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند. دل مشغول مدار و دست از این کار بدار، مبرسم امیر را سودا غلبه کند، فالعیاذ بالله، و علتی آرد. بتقدیر آسمانی رضا بده، و ز جبین گره بکشای بر ضمیر روشن پوشیده نیست که امور جهان بر دو گونه است: قسمتی که در اختیار ما هست و قسمتی که در اختیار ما نیست. آنچه در اختیار ما هست

فکرو اراده خودماست، پس اگر بنفس خویش مسلط بوده وقوت عزم و اراده داشته باشیم آزاد و مستقل خواهیم زیست و هیچکس نمی تواند بر عقل و نفس ما تسلط یابد. چیزهای دیگر از اشخاص و اموال و غیرها از ما نیستند و از اختیار ما بیرونند و نباید جز آن گونه که هستند آرزو و توقعی داشته باشیم. توجه باین نکته هایه فراغ بال و آسایش خاطر ما خواهد بود و بدین طریق در هر حالی که باشیم کاملاً خوش و شادمان خواهیم زیست.

اندک اندک مسعود سعد بابهرامی، که بزبور علم و حکمت آراسته و مردی سبک روح و شیرین گفتار بود، مانوس و از صحبت دلپذیرش معظوظ شد. ساعتها بازی مینشست و غم دل میکفت. هر روز دوستی در دل ایشان رونق می گرفت. تا آنجا که استاد سخن از رسیدن به او خدای عز و جل را سپاسگزاری کرده، قصه سود و زربان فراموشش شد و گفت: علم الله که چون چشم من بر این لقای مروج افتاد از دردهای مبرج بیاسودم و در کنج این وحشت خانه و اندوه سرای پرواء گرییم تو مستانی گشتم و از لطف این معاشرت راحتها یافتم و از خرمن دانشت خوشه ها چیدم

استاد سخن، که تسلیم نامرادی شده و به بیچارگی تن در داده بود، هدام بابهرامی شادی و غم و اسرار گفتی او نیز چون سیر آفاق و انفس را، سفرها کرده و خدمت بسیاری از بزرگان رسیده بود سرگذشتهای خویش را برای امیر مسعود باز نمودی. و در شکفت گفتاری آیتسی بود. استاد سخن بکلی ربهوده آن بیان شیوا و گفتار ملیح گردید.

بهرامی در علم هیئت و نجوم تجری بسزا داشت و عمری در اختر شماری گذرانیده و مردی پر مایه و صاحب نظر بود و به نکات دقیق بر می خورد. بیشتر شبها با مسعود سه د سلمان، که از مبادی این علوم بی خبر نبود، در فلکیات سخن میراند. استاد سخن با فادات عالیة او گوش هوش فراهمی داد. در چکامه ای گوید:

اگر نبود بیچاره پیر بهرامی	چگونه بودی حال من اندر این زندان
که می صفت گندم حالهای گردش چرخ	که می بیان دهم رازهای چرخ کیان
چنان شد که بگویم، نه بر کمان، بیقین	که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران

بهرامی شبهائی که ماه با فروغ سیمین خود آفاق را منور میکرد با امیر مسعود بمفاوضت می نشست. از جمله میگفت: برخی از اجرام علوی مدام بوجهی متحرك باشد و دیگران در مرکز خویش ثابت و ساکن مینمایند. از سیارات و حرکات و اوضاعشان بالنسبه بشمس و از شهب و نیازك و حجارة الجویه و از اجره، یا کهکشان، و ماوراءعجره سخن میراند. هر شبی که هوا صاف بود با انگشت نوابت و سیارات را بوی مینمود. بهرامی استوانه‌ای دوربین مانند در دست داشت. ساعت‌های متوالی چشم با آسمان نیلگون میدوخت و فهرستی از ذخائر سماوی ترتیب میداد. ستارگان را بترتیب وارد میدان دوربین میکرد و نتایج حاصله را برای استاد سخن، که در هوای آزاد پشت سرش بود، میگفت و او می نشست. گاهی لایقه در درون دوات می بست. ولی چه میتوانستند بکنند سردترین شبهای زمستان صافترین شبهاست.

بهرامی همه شب از سیر انجم و اثر کواکب با مسعود سخن میراند و چور زیور* هنوز از اطراف جهان فرو میگشودند استاد سخن، با اوسمیر کواکب بود تالمعه کهولت صبح در مفارقت شب پدید می آمد و فرقه بیاض روز حج اب ظلمت از پیش سواد دیده بر میگرفت.

امیر مسعود در علم نجوم رسید بان پایه که رسید.

استاد سخن ضمن چکامه که از درسیو بعلی خالص فرستاده است میگوید:
بدین حصار مرا با ستاره باشد راز

بچشم خویش همی بینم اختران و قران

چنان شدم که بگویم، نه بر کمان، بیقین

که چند باشد هر لحظه چرخ را دوران

چنان کنم که دگر سال گرفستم شعر

بدیبع صنعت تقویم من بود با آن

نیز در چکامه‌ای، گفته است:

نهفته گشت علامات چتر آینه گون

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون

ز نقشهای بدیع و ز شکلهای غریب
بحسن رای قمر همچو طلعت لیلی
شهاب همچو سپاهی برهنه کرده بحرب
شعاع شعری اندر سواد ظلمت شب
صحیفه های فلک شد چو صحف انگلیون
بضعف شکل سپاه همچو قامت مجنون
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
چنانک در دل جهال علم افلاطون

شبی کوتوال، که با دقت بسخنان ایشان گوش فرا میداد، از بهرامی پرسید:
بیرون این افلاک چیست؟ آن پیر روشن ضمیر در پاسخ گفت: نام چیز بر آن افتد که
داخل این افلاک است و بر دیگری نه، که عالم محدود است و بندش فلک لافلاک، و حد
آنها گویند که جزء آن باشد. از این گذشته، جهان و هر چه در آن است عوارض و حوادث
است و آنچه ما ادراک میکنیم مصنوع ذهن خود ماست.

« مارا لب تو چشمه حیوان دیگر است »

ای ماه روی روی تو بستان دیگر است
مارا لب تو چشمه حیوان دیگر است
چاک از فراق روی چو خورشید ای بسر
چون صبح صد هزار گریبان دیگر است
چشم بد از تو دور که در دور روزگار
از عکس چهره تو گلستان دیگر است
سوی تو همچو کوی روان آمدم بسر
از بهر آنکه زلف تو چو گان دیگر است
خورشید هم ز عشق تویی صبر شد از آنک
بر نور سایه تو نکهبان دیگر است
یارب چه طالع است که هر ساعتی مرا
در کفر آن دو زلف تو ایمان دیگر است
روحانی سمرقندی